

خدا جون سلام به روی ماهت...

آن جا که جنگل تمام می شود



ناشر خیلی متفاوت کتاب های کودک و نوجوان!

آن جا آه
چنگل
تساوت سالی شویز

شارلوت سالتر

مهدی بنواری

سرشناسه: سالتر، شارلوت
Salter, Charlotte
عنوان و نام پدیدآور: آن جا که جنگل تمام می شود / شارلوت سالتر؛ [مترجم] مهدی بنواری.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۷
مشخصات ظاهری: ۲۷۰ ص: ۵/۱۴/۵؛ شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۰۴-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Where the woods end
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۱ م.
موضوع: Children's stories, English -- 21st century
شناسه‌ی افزوده: بنواری، مهدی، ۱۳۵۶
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ ۱۳۱۸ س/۱/۱ PZY
رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۲ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۴۲۸۰۳۰
۷۰۹۱۲۰۱



انتشارات پرتقال آن جا که جنگل تمام می شود

نویسنده: شارلوت سالتر

مترجم: مهدی بنواری

ویراستار ادبی: انسیه شرفی زاد

ویراستار فنی: فاطمه صادقیان - زهرا فرهادی مهر - کیارش پورمهدی

مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: علیرضا لاک‌زاده

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا رضایی - سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۴۰۴-۶

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۸

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش سبز

چاپ: پرسیکا

صحافی: تیرگان

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porthaal.com



kids@porthaal.com

برای تمام آن‌هایی که یک بار هیولایی دنبالشان کرده.
ش.س

برای آرمین و آرش و کبریا و کمیل و ماهان
م.ب



**Where the Woods End
by Charlotte Salter**

Copyright © 2018 by Charlotte Salter
Published by Dial Books for Young Readers, an
imprint of Penguin Random House LLC.

Published by arrangement with David Godwin Literary
Agency through Rights People, London.

بر اساس قوانین بین‌المللی، حق انحصاری انتشار (Copyright)
کتاب Where the Woods End
به زبان فارسی در سراسر دنیا متعلق به نشر پرتقال است.



پیامی برای خواننده‌ی ایرانی:
به همه‌ی خواننده‌های محترم در ایران،
امیدوارم از این ماجرا لذت ببرید. یادتان باشد، با جسارت... و شاید هم یک
قاشق، بر هر ترسی می‌توانید غلبه کنید.
ش. سالتر

A handwritten signature in black ink, starting with a large 'C' followed by 'Sallter' and a long, sweeping flourish that extends to the right.

دفترچه یادداشت گسترل دست نزنید!!!

آدمبرک

۱. آدمبرک از دهکده یک قربانی انتخاب می‌کند.
۲. روزها، هفته‌ها یا حتی سال‌ها قربانی را تعقیب می‌کند.
۳. با چیزهایی که پیدا می‌کنند یا می‌دزدند، یک جعبه بدن درست می‌کنند. به شکل بزرگ‌ترین ترس قربانی‌شان درمی‌آیند.
۴. بعد حمله می‌کنند.
۵. به نقطه ضعفشان ضربه بزن؛ مثلاً قلب.

آدم‌های خورده شده: ||| ### ### ### ### ### ###

آدمبرک‌هایی که گسترل کشته: || ### ### ### ###



ساعت گرسنگی

جنگل بی‌پایان به تاریکی ته حلق‌گرگ بود و پر از وحشت‌های بی‌شمار. از گربه‌های چندچشم بگیر تا سگ‌هایی که دندان‌هایی به درازی میل بافتنی داشتند و پرنده‌های سیری‌ناپذیری که نوک پرهايشان به تیزی تیغ بود. تازه این‌که چیزی نیست. هر شب، همه‌ی ساکنان تنها دهکده‌ی جنگل درهای خانه‌هایشان را محکم می‌بستند، ملافه‌هایشان را تا زیر چانه بالا می‌کشیدند و خدا خدا می‌کردند تا صبح زنده بمانند. خب، همه جز یک نفر.

کسترنل^۱ از غروب آفتاب، بین شاخه‌های درختی روشن از نور مهتاب کمین کرده بود. حالا ساعت گرسنگی بود؛ یعنی کمی قبل از طلوع خورشید و وقتی جنگل تاریک‌تر و خطرناک‌تر از همیشه است. کسترنل، تک و تنها، آن‌جا بود و برای همه‌ی هیولاها غذایی حاضر و آماده به حساب می‌آمد.

پس چرا هیچ‌چیزی نمی‌خواست او را بکشد؟
گفت: «کمک.» اما لحنش اصلاً کسی را گول نمی‌زد.

۱ - Kestrel: کسترنل نامی دخترانه و به معنی نوعی شاهین (پرنده‌ی شکاری) کوچک است که در فارسی به آن دلیجه می‌گویند.

کسترل آهی کشید و دماغش را جنباند تا کمی خون به آن برگردد. زانوبیش را روی شاخه‌ای قلاب کرد و کله‌پا آویزان شد تا مثل جورابی روی بند رخت تاب بخورد. این کار بخشی از تحقیقاتش در مورد خفاش‌ها بود. دلش می‌خواست بداند همیشه سروته آویزان بودن چه خوبی‌ای دارد، ولی فعلاً که فقط دلش را به هم زده بود.

بعداً در دفترچه‌اش می‌نوشت: صاف ایستادن بهتر است و یک‌ذره‌ی خیلی کوچولو اطلاعات تازه به دانسته‌هایش در مورد جنگل اضافه می‌کرد. هر چه بیشتر می‌دانست، بهتر می‌توانست از رازهای جنگل سر در بیاورد. هر چه از رازهای جنگل بیشتر سر درمی‌آورد، زودتر می‌توانست فرار کند. کسترل به کتابی دست کشید که زیر پیراهنش چپانده بود و جلد چرمی سختی^۱ داشت. کتاب مال مادر بزرگش، ننجون^۲، بود و توصیف‌های ترسناک ننجون از خطرناک‌ترین جاهای جنگل، یادداشت‌هایی در مورد هیولاهای جنگل و چند تایی هم دستور غذای کاملاً منحصر به فرد و حسابی حال‌به‌هم‌زن توی آن نوشته شده بود. کسترل هم چند تا ضمیمه‌ی مخصوص به خودش را به‌دقت نوشته و به کتاب اضافه کرده بود؛ مثلاً اشباح از پنیر می‌ترسند و دیگه هیچ‌وقت به این قورباغه‌های عجیب‌غریب زرد دست نزن، جدی می‌گم. کسترل به دفترچه‌اش می‌نازید.

بعد بقیه‌ی تسلیحاتش را واری کرد. در آستینش یک قلاب‌سنگ جاساز کرده بود و یک قاشق دسته تیز هم در پوتینش چپانده بود که اسلحه‌ی محبوبش به حساب می‌آمد. به جز این‌ها، یک تکه چربی گندیده‌ی خوک توی جیبش داشت و یک گردنبند هم از گردنش آویزان بود که با استخوان‌های یک مرغ خوشمزه درستش کرده بود؛ یعنی همان مرغی که از

۱- جلد گالینگور که بعضی وقت‌ها به آن «جلد سخت» هم می‌گویند، نوعی جلد کتاب از ماده‌ای سخت و محکم است که رویش را با مواد مختلف مثلاً مقوا یا پارچه یا چرم پوشش می‌دهند.

2- Granmos

ماردی بانبری^۱، بدجنس‌ترین عفریته‌ی دهکده، کش رفته بود. کسترل درست نمی‌دانست به چه جور آدم‌هایی عفریته می‌گویند، اما احتمالاً ماردی خود عفریته بود. مگر این‌که مادر کسترل را هم به حساب می‌آوردی. کسترل نگاهی به دهکده انداخت و با حسرت به آبراه گرمی فکر کرد که بعضی وقت‌ها در آن می‌خوابید یا به سوراخ تاریک و خشکی که، وقتی خلق مادرش تنگ بود، در آن قایم می‌شد. اما تا وقتی جانور وحشتناکی را، که شب‌ها دوروبر دهکده می‌گشت و از پشت پنجره آدم‌ها را با صدای هیس‌هیسس می‌ترساند، گیر نمی‌انداخت، نمی‌توانست به خانه برگردد. کسترل بلند گفت: «من رو ببین، تک و تنهام، مثل کباب سر سیخ، کاشکی چیزی نیاد من رو بخوره.»

ولی حیوانات می‌دانستند کسترل هم بدمزه است، هم مثل گورکن لج‌باز و کله‌خر، برای همین اصلاً دور و برش آفتابی نمی‌شدند.

به جای هیولاهای جیرجیر سکوتی تمسخرآمیز جوابش را داد که فقط در جنگل شنیده می‌شد. درخت‌ها، مثل موجوداتی با هزاران انگشت بلند استخوانی و ناخن‌های دراز، آسمان جوهری را می‌خراشیدند. در دهکده‌ی دوردست، آتش‌گرگ زبانه می‌کشید و سوسو می‌زد؛ یعنی همان نلّ آتش بزرگی که جانوران درنده را دور می‌کرد. آتش محافظ دهکده بود، اما باعث می‌شد سایه‌ها بلندتر شوند.

کسترل از گوشه‌ی چشمش حرکت فرزند و ظریفی را دید که به چشم بیشتر آدم‌ها نمی‌آمد، اما او چشم‌های تیزی داشت و خودش هم از یک روباه چست و چابک‌تر بود. در یک چشم‌به‌هم‌زدن، قلاب‌سنگش را برداشت و سنگی هم توی آن گذاشت.

بی‌پروا گفت: «بیا بیرون.» و سنگ را محکم بین انگشتانش گرفت. قلبش به تاپ‌تاپ افتاد، اما خودش را آرام کرد و بلند گفت: «من آماده‌ام!»

1- Mardy Banbury

اتفاقی نیفتاد و او، آهسته، قلاب‌سنگ را پایین آورد. دلش می‌خواست علت پیدا نشدن سرورکله‌ی هیچ جانوری این باشد که همه‌ی موجودات نزدیک دهکده از او می‌ترسند. کسترل ترسناک بود، اما در شکار به پای مادر بزرگش نمی‌رسید. او همه‌ی این چیزها را از مادر بزرگش یاد گرفته بود. حتی پدرش هم شکارچی بزرگی بود. نله‌های درست و حسابی کار می‌گذاشت و در این پنج سال، به هیچ‌گرگی اجازه نداده بود حتی یکی از اهالی دهکده را هم شکار کند. این‌قدر کارش خوب بود که اهالی دهکده اسمش را گذاشته بودند دام‌گزار^۱. کسترل با خودش فکر می‌کرد این اسم مسخره است و بیشتر به درد سگ‌ها می‌خورد، اما به هر صورت شنیدن این اسم را دوست داشت.

کسترل دفترچه را از جیبش بیرون آورد و وانمود کرد مشغول مطالعه است تا کسی متوجه نشود آن‌جا کمین کرده است. می‌توانست همه‌ی سایه‌های جنگل را از گوشه‌ی چشمش ببیند. دفترچه را سروده کرد، چون نوشته‌های خرچنگ‌قورباغه‌ی مادر بزرگش، به شکل ماریچی باریک، دور حاشیه‌های صفحه می‌چرخیدند و سر آخر به دستور پخت کیک حلزون می‌خوردند.

ناگهان، شمع بوگندوی پیه^۲ هیولایش، توی فانوس، پت‌پتی کرد و شب‌پره‌های کنده‌ای که امیدوارانه خودشان را به فانوس می‌زدند، ماریچی بالا رفتند و از دیدرسش خارج شدند.

بو برده بودند یک جای کار می‌لنگد.

قلب کسترل، توی سینه‌اش، رقص ترسناک کوچکی را آغاز کرده بود. یک دستش را روی قاشق گذاشت و دفترچه را دوباره زیر پیراهنش چپاند. سقلمه‌ای به دنده‌هایش زد تا قلبش خفه شود.

ترس بد است. این جمله اولین درس نوجون بود. ترسیدن حتی از مار توی رختخواب یا عنکبوت توی چای هم خطرناک‌تر است. وقتی می‌ترسی،

1- Trapper

۲- به چربی‌ای که از حیوانات می‌گیرند پیه می‌گویند.

نمی‌توانی درست و حسابی نفس بکشی و قلبت هم‌چنان تاپ‌تاپ بلندی راه می‌اندازد که هر جانوری صدایش را می‌شنود، تازه پوستت هم یخ می‌زند و نمی‌توانی از جایت جم بخوری و همهی این‌ها یعنی راحت‌تر گیر می‌افتی و یک لقمه‌ی چپ می‌شوی.

دل و روده‌ی کسترل از فکر کردن به آموزش‌هایش به هم خورد. همیشه هر وقت مادر بزرگش صدایش می‌کرد تا سراغ تمرین بعدی بروند، همین بلا سرش می‌آمد.

اما حالا دیگر همه‌اش تمام شده بود.

به ورد مادر بزرگش پناه برد و زیر لب زمزمه کرد: «نذار بفهمن ترسیدی. ترس رو بخوابون توی آب نمک و بعداً برو سراغش.»

کم‌کم ضربان قلبش آرام گرفت. از بین درخت‌ها نگاهی انداخت. یک عمر زحمت کشیده بود تا ترسناک به نظر برسد و البته یک عالم خرگوش کوچولو هم راست‌راستکی حسابی از او می‌ترسیدند.

این بار از جایی نزدیک‌تر، صدای ترق دیگ‌ری آمد. چیز دیگری هم با او توی جنگل بود و آن چیز فین^۱ نبود؛ یعنی تنها آدم دیگری که ممکن بود آن موقع شب آن طرف‌ها بپلکد. پپیپیت^۲ هم نبود، چون او همیشه اندازه‌ی یک انفجار بزرگ سروصدا می‌کرد.

چیزی او را تماشا می‌کرد. حس می‌کرد انگار چشم‌هایش تنش را سوراخ می‌کنند.

کسترل دندان قروچه‌ای کرد و نگاهی به پایین انداخت.

جانور، دقیقاً پایین پای او، روی شاخه‌ای نشسته بود و حریصانه نگاهش می‌کرد. چشم‌هایش به صافی دکمه‌ای سیاه بودند و در کله‌ی قهوه‌ای‌رنگ صاف و بدون دماغی جا گرفته بودند. هیكلش حداقل به اندازه‌ی خود کسترل

1- Finn

2- Pippit

نیروی لازم را حساب کرد. پیش خودش تصور کرد سنگ درست به پیشانی درخت خز می خورد.

درخت خز تکانی خورد و دستش را تا سرش بالا آورد. کسترل نفسش را حبس کرد.

پیش خودش گفت آهان!

به درخت خز خیره شد و به شدت به دستور پخت کیک حلزون فکر کرد. بافت اسفنجی ترد کیک و رویه‌ی لزج آن را توی ذهنش تصویر کرد و تا جایی که می توانست جزئیات حال به هم زن دیگر را هم به تصوراتش اضافه کرد. بعد خودش را تجسم کرد که تکه‌ای از کیک را با دست برمی دارد و توی دهان می گذارد و خامه‌ی روی کیک از لای انگشت هایش سرازیر می شود.

درخت خز لرزید و رنگش کمی به سبزی زد.

کسترل گفت: «از کیک خوشتر اومد؟ آره درسته، می دونم کلک کارت چیه.

تو یک ذهن خون احمقی.»

درخت خز، که به هر بدبختی‌ای شده می خواست دوباره شرایط را به نفع خودش برگرداند، با صدای خش خش‌اش گفت: «دواززده»

کسترل پاسخ داد: «هنر کردی. خب که چی!» ذره ذره روی شاخه جلو رفت و وقتی دقیقاً رسید بالای سر درخت خز، گفت: «چون می تونی ذهنم رو بخونی

دلیل نمی شه خطرناک باشی. هنوز حتی سعی نکردی من رو بخوری.»

درخت خز خشکش زد، دهانش باز مانده بود؛ انگار تا آن لحظه هیچ کس جلویش در نیامده بود. کسترل پشت دندان‌های جانور متوجه دهان غارمانند تاریکی شد. به ته حلق جانور زل زد و به مغزش فشار آورد تا ببیند مادر بزرگش دیگر در مورد درخت خزها چه گفته بود.

کسترل گفت: «حتی دهنتم درست تکون نمی دی.» دیگر بلند فکر می کرد.

ادامه داد: «فکر نمی کنم حتی از یه سنجاب خطرناک تر باشی. راستش رو بخوای...» فکری خودش را به زور در ذهن کسترل جا کرد «... به نظرم حتی

اون قدرها هم از سنجاب بزرگ‌تر نیستی.»
کسترل نیشخندی زد، انگشت‌هایش را جمع کرد و آماده‌ی پریدن شد.
می‌دانست اگر مادر بزرگش آن‌جا بود و او را می‌دید، به او افتخار می‌کرد.
درخت‌خز گفت: «ن‌ج‌ووووون؟» و لبخندی پهن شکافی روی صورتش
درست کرد. انگار می‌دانست حرف بعدی‌اش به هدف می‌خورد و تا مغز
استخوان کسترل نفوذ می‌کند.
«قتل‌ل‌ل‌ل.»

کسترل، مثل یک گربه‌ی عصبانی، غرید و مشتی پراند، ولی درخت‌خز
به‌موقع جاخالی داد.
کسترل پرخاش کرد: «تو کله‌ی دیگران رفتن بی‌ادبیه. کسی تا حالا
یادت نداده؟»

به یکدیگر خیره شدند. هر دو منتظر بودند. بعد درخت‌خز جنبید و کسترل
هم جهید.

هر دو نعره زدند و کسترل با دست و پای باز به درخت‌خز خورد. جانور،
وحشتناک، سبک و شکننده بود و پوستی به نازکی کاغذ داشت. هردو تایشان
سقوط کردند. موقع افتادن، به شاخه‌های درخت می‌خوردند. بالاخره چند
متری دورتر از هم، روی برگ‌های خشک فرود آمدند. قلاب‌سنگ کسترل از
جیبش افتاد بیرون و توی گودال آب عمیقی افتاد.

درخت‌خز غرشی کرد. گنده بود، اما روی زمین، به ترسناکی یک بادبادک
مچاله به نظر می‌رسید. کسترل، بی‌توجه به چیزهای وحشتناک کوچکی که
ممکن بود در گودال باشند، دستش را توی آب فرو کرد و قلاب‌سنگش را
قاپید. دانه‌ی بلوطی را به سمت درخت‌خز نشانه گرفت. جانور، با چشمانی
گشاد و اشک‌بار، نگاهی پر از التماس به کسترل انداخت.

غار غار کرد: «رحم‌م‌م‌کن!» جداً که هیولای بی‌عرضه‌ای بود.
استخوان‌های شکننده و پوست نازک خشکش بیشتر به بال شب‌پره شباهت

داشت. صورت کسترل مصمم بود، اما دست‌هایش را پایین آورد. همان وقت درخت‌خز به سمت او پرید. کسترل سریع‌تر بود. دانه‌ی میوه به کنار سر درخت‌خز خورد و سوراخ بزرگی درست کرد که کسترل ماه را از میانش می‌دید. درخت‌خز، حیرت‌زده، صدایی شبیه قل‌قل درآورد و پنجه‌های قلاب‌دار بزرگش را به سمت کسترل برد، اما همان موقع هم وا رفته بود؛ انگار فقط با هوا پر شده باشد. جانور، پیش پای کسترل، پخش زمین شد. کسترل یک قدم عقب آمد و جانور همان‌طور روی زمین ماند.

کسترل خم شد و با انگشت به آن سیخونک زد. برای این تمام شب را بیدار مانده بود؟

به هر حال آخرش مشتی در هوا تکان داد و گفت: «آره! بگیر! برو به همه‌ی رفقای چنددشت هم بگو اگه با من دریفتن، باهاشون خورش درست می‌کنم!» این را که گفت، پایش را وسط برگ‌های خشک به زمین کوبید و دست‌به‌سینه منتظر حمله‌ی هیولاها ایستاد. جنگل نفس دیگری کشید. هوای سرد داشت از پیراهن سوراخ‌سوراخش می‌گذشت و تا مغز استخوانش نفوذ می‌کرد.

بعد از چند لحظه مکث گفت: «فکر کنم همه‌تون از من می‌ترسین.» دلش نمی‌خواست قبول کند، توی دلش، واقعاً خیالش راحت شده است.

چند لحظه بعد، دفترچه را بیرون کشید تا چند نکته‌ی دیگر در مورد درخت‌خزها به آن اضافه کند. یک چشم به جنگل، دفترچه را ورق می‌زد. کسترل به ناامید شدن از دفترچه عادت کرده بود. هر بار به نقشه‌ها نگاه می‌کرد، دلش می‌خواست چیز تازه‌ای ببیند که تا به حال به چشمش نخورده. مثلاً، پیکان بزرگ قرمزی که رویش نوشته باشد راه خروج این جاست. مادر بزرگ کسترل بیرون جنگل به دنیا آمده بود. کسترل به یاد داشت، وقتی کوچک بود، توی بغل مادر بزرگ می‌نشست و پیچیده لای تای روپوش گنده‌ی چهل‌تکه‌ی ن‌جون، به قصه‌اش گوش می‌کرد. آن بیرون، پهنه‌ی

عظیمی از آب خروشان بود؛ پر از صدف‌هایی مثل برگ‌هایی از جنس سنگ. دشت‌های باز بزرگی آن بیرون بود و بعضی وقت‌ها حتی یک درخت هم دیده نمی‌شد. آن‌جا حتی دهکده‌های دیگر هم بودند. وقتی مادر بزرگش خیلی جوان بود به جنگل فرار کرده بود - کسترل هیچ‌وقت این توصیفش را فراموش نمی‌کرد - و جنگل مثل یک کیف پشت سرش بسته شده. ن‌ن چون می‌دانست جنگل فقط یک مشت درخت نیست. جانور زرنگی است که آدم‌های بی‌احتیاط را قورت می‌دهد و اجازه نمی‌دهد بیرون بروند.

ن‌ن چون ترسناک‌ترین شکارچی تاریخ جنگل شده بود. آخرش همان‌جا ازدواج کرده و پدر کسترل را به دنیا آورده بود. کسترل مصمم بود جنگل را ترک کند و جایی را پیدا کند که مادر بزرگش از آن آمده بود. او و فین به تک‌تک جاهایی که ن‌ن چون در دفترچه‌اش شرح داده بود سر زده و آن‌جا را واریسی کرده بودند و همه‌ی نقشه‌های خرچنگ‌قورباغه و هول‌هولگی مادر بزرگ را دنبال می‌کردند. کسترل دلش می‌خواست پهنه‌های درخشان آب را ببیند. دلش می‌خواست کپه‌کپه صدف جمع کند و در علف‌های بلندی غلت بزند که آدم را قلقلک می‌دادند و اصلاً مثل تکه‌های علف سیخونکی و خارمانند جنگل نبود که بعضی وقتی می‌خواستند آدم را بخورند.

کسترل مطمئن بود روزی راهی را که مادر بزرگش پرسه‌زنان از آن آمده بود پیدا می‌کند و بعد می‌توانند از آن‌جا بروند.

خب، البته اگر مادرش می‌گذاشت، که آن هم جریان دیگری داشت. کسترل نوک انگشتش را روی طرح یک صدف کشید که در دفترچه نقاشی شده بود. آن قدر روی آن صفحه انگشت کشیده بود که براق و صیقلی شده بود. کسترل بالاخره با هر زحمتی بود نگاهش را از صفحه برداشت، دفترچه را ورق زد و مکتی کرد. وسط دفترچه فقط ته‌مانده‌ی زیگزگی کاغذی کنده‌شده مانده بود که از شیرازه‌ی دفتر آویزان بود. یک پنجه آن صفحه را پاره کرده بود و روی نیمه‌ی پاره‌پارهاش، با مرکب سیاه، خیلی بزرگ نوشته شده بود: